

این فایل بخشی از مجموعه رمان «[روزگار فرخ](#)» نوشته‌ی هرمزد ناظم‌پور است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خواندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه [داخل ایران](#) را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

فرخ همچنان خاموش از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کرد، با پلک‌هایی بی‌جنبش که انگار ماسیده بودند به سطح لُزج و لرزان شیشه. پشت سرش پدر با کت و شلوار مشکی و با کلاه شاپوی مشکی، روی صندلی لهستانی نشسته و در خود فرو رفته، با سیگار روشن میان انگشتانش. فرخ جلوی پنجره‌ی چارلت رو به حیاط، بیرون را نگاه می‌کند. سماور بر شیشه‌ها مه نشانده، اما نور ملایم آفتاب سر روز، هوای خاکسترگون اتاق را که با رنگ فیلی در و دیوار دوچندان شده، کمی جان‌دارتر کرده است. پدر با تلخی به سیگار میان انگشت‌هایش خیره مانده: «این همه سال!» و خاموش می‌ماند... و: «که چی؟» و باز خاموش می‌ماند. با يك دم بلند صدای خود را جان‌دارتر می‌کند: «من که گفته بودم بیخوده!» فرخ چیزی نمی‌گوید، در فکر است که به دستشویی برود یا کنار حوض صورت خود را بشوید. پدر نم بلند دیگری می‌کشد، شاید برای فرو دادن دود: «من... به چیزی سرم می‌شد که منعات می‌کردم.» فرخ دلش می‌خواهد دست و رو بشوید. تنها درنگ می‌کند تا حرف پدر تمام شود.
«اما تو می‌بایست این همه از عمرت رو بگذاری تا بفهمی؟» فرخ به این ده سالی که گذشته بود فکر می‌کند اما چیزی نمی‌گوید.

«این‌جا برا خودمون یه کار و کاسبی هست... تو هم یه طرفش رو می‌چسبیدی.» فرخ به یاد می‌آورد که این حرف را چندین بار شنیده است، در گذشته. مادر با چادر چیت گلدارش، با گل‌های ریز آبی رنگ که روی شانه‌اش افتاده، می‌آید تو. شوهرش با نگاه او را دنبال می‌کند که چمدان را از این‌سوی اتاق بر می‌دارد و در

آن سو بر زمین می‌گذارد. می‌گوید: «براش چایی بریز.» فرخ چادر مادر را کنار گونه‌های خود درمی‌یابد: «چه گرم...»

تا کسی ایستاد و راننده به سوی او برگشت: «من دیگه سر در نمی‌آرم. پیاده شو باقی رو خودت بگرد. پیدا می‌کنی، خیابون همینه، کوچه هم همین دور و وره‌است.» فرخ گونه‌ی خود را از شیشه جدا کرد. کمی گیج بود، بیرون را نگاه کرد.

صدای زنانه‌ای از پیاده‌رو شنید: «آمدی مادر؟» دست و روی خود را می‌شوید، کنار حوض. باخود می‌گوید: «چه‌جور این حوض و این حیاط همین‌جور مانده.» مادر حوله بدست پشت سر او ایستاده است تا او حوله بخاورد: «همین برام بسه که آمدی.» و تنها بودن با پسر را بها داد: «همه‌ش تو فکر کسب و کار خودشه. هر چی باغ بود...»

خیابان در خموشی پگاه، و فرخ سرگردان کنار خیابان ایستاده بود. چمدان را کنار پا گذاشته، کوچه‌ای را نگاه می‌کرد. چمدان را بر داشت و به سوی کوچه رفت. از خیابان که گذشت، نمی‌دانست که این پایان سفر است یا آغاز. تفاوتی در این میان نمی‌یافت. آنگاه هم که رفته بود و رسیده بود، همین حال را داشت. همین حس را. همین وضع را.

کوچه همان بود و او پیچیده بود به درون. پشت در خانه ایستاد. نگاه کرد به در و دیوار. با آن که بی‌هرگونه شوری برگشته بود، اما از دیدن آن در و دیوار و آن بوی آشنا، هر چند ناخوش، دگرگونی دم و بازدم‌های خود را در می‌یافت. دم بلندی فرو کشید و نگذاشت غوغای درونش سربرود. مانند بسیاری از روزهای گذشته. خود را آماده کرد. آن استواری که در چهره‌اش پیدا شد، کهنه‌تر از در چوبی خانه بود. شستی زنگ را فشار داد صدای زنگ درون خانه میان راهرو پیچید. همه‌اش یاد بود، اما کسی جواب نداد. دوباره زنگ زد. پس از کمی درنگ، گذر باد آرامی را بر پوست گردن خود در سمت چپ دریافت. نگاهش را به چپ گرداند. نان تازه در دست پیرمرد آشناتر از چهره‌ی خود پیرمرد بود که پشت در خانه‌ی کناری ایستاده بود و از پشت شیشه‌های عینکش به او چشم دوخته بود. فرخ از روی ادب لبخند زد و سر تکان داد. پیرمرد به خود آمد، آن نگاه نافذ را برید و با کلیدی که میان انگشتانش بود، در خانه را باز کرد. برگشت و یک بار دیگر به فرخ نگاه کرد، و به درون رفت. فرخ همان‌جور ایستاده بود و رویش به در خانه‌ی همسایه بود که بسته شده بود. دیگر زنگ هم نزد پاسخ زنگ پیشی را هم نخواست. جنبشی نداشت، دیگر فکر هم نکرد. بی‌وزن و بی‌کنش به همان حال ماند. دلش نمی‌خواست بیرون بیاید. حسی به سراغش آمد که با آن آشنا بود. از آن حس‌هایی که هر کس گاهی به آن می‌رسد و می‌انگارد که همه چیز بیهوده است. اما با رفت و آمدهایی که پشت سرش هر دم فزونی می‌گرفت، نتوانست بیش از این در آن حال بماند. مانند ساعتی پیش جلوی سالن فرودگاه، برای بیرون کشیدن کیف بغلی‌اش از جیب، از جا جنبید. زیپ کوچک آن را باز کرد و میان چند سکه‌ی ریز و درشت چند ریالی و چند سنتی، کلید را یافت. از اینکه به آن بی‌توجه بوده و دورش نینداخته‌است چنان خوشحال بود که زنگ‌زدگی آن را ندید. کلید را در دست فشرد و چشمان خود را بست. این بار نتوانست بیش از آنی بی‌جنبش بماند، پس برگشت. کلید را در قفل فرو کرد. چرخاند، کار کرد. در باز شد و او با دودلی لای در را باز کرد. به درون سرک کشید و بی‌درنگ اما آرام به درون لغزید. چمدان پشت در ماند. فرخ دست خود را آرام از میان دولته‌ی در بیرون آورد و چمدان را با خود به درون برد. در بسته شد.